

قدر مرد

شهریار مندنی پور

« قدرمرد » غرقه در تاریکی و شرحی، از صدای نفس‌های غیرعادی تمساح بیدار شده بود. نیمه شب بود. با این که دستور داده بود بعد از یک ساعت بیدارش کنند، محافظ وفادارش فقط تا درگاه اتاق خواب آمده بود. قدرمرد در برابر وسوسه باز کردن پلک‌ها مقاومت کرد. این حالت برایش مثل تاخیر انداختن تخلیه جنسی بود؛ و باعث می‌شد احتمالات و کلماتشان، به ذهنش بیایند. با همین موهبت خدادادی، کشف ده‌ها سوقصد مخفی پشت ستون‌های اعتماد به او الهام شده بودند... تمساح هنوز در درگاه اتاق ایستاده بود و انگار نفس‌هایش حیوانی‌تر می‌شد... پس احتمال یک کارد زهرآگین را در دست محافظش دید.

همان طور طاقباز خوابیده، زیر ملافه دستش را گفت مار بخزد طرف اسلحه کمری که به فانوسقه داشت. حالا احتمال لبه‌اره‌ای کارد را هم می‌دید. کلمات خیانت و خودفروشی، به گمانش آوردند که: تمساح پس از پانزده سال پیشمرگی، بلکه سرانجام تطمیع شده باشد، یا شاید او هم مثل بعضی احمق‌ها، زمان سقوط را باور کرده و می‌خواهد برای عفو دشمن خوش خدمتی کند. قدرمرد، حس می‌کرد سمباده مهتاب را تابیده از پنجره بر تنش. جایی از ویلا، رادیویی روشن بود. مارش

نظامی پخش می کرد. دکمه جلد اسلحه مثل همیشه باز بود. و او می توانست سریع سردویوکف Serdyukov را بیرون بکشد، و با همان جلدی، ضامن آن را هم با شست همان دست آزاد کند. اما برای وصف خنکای عاج قبضه اسلحه، کلمات مهربان و قابل اعتمادی در ذهنش درخشیدند... و دید کارد بالا رفت و فرود آمد. سرخی خون در آبی شمد پهن شد. همه نیمه شبها، در اتاق خواب هر کدام از کاخها و پناهگاههایش، سرخی خون در آبی شمدهای ابریشمی اش پهن می شد.

انفجار گه گاهی بمبهایی که کاخها و پناهگاهها پادگانهایش را یک به یک غبار و دود می کردند، هنوز ادامه داشت. یادش آمد که قبل از خواب، سعی می کرده بفهمد که چرا محل مخفیگاه پسرانش را از او خواسته اند: برای بمباران می خواهند یا... و اسحه را کشید. و همان طور بر پهلو، به سمت درگاه نشانه رفت: مطمئن که وسط سینه تمساح را می زند.

- مگه کرمی تو کله ته که جلونمی یای؟

قدر مرد عاشق تشبیه و استعاره بود.

و باز، بی نگاه، تا وقتی خش خش لباس های تمساح تمام شد؛ لوله اسلحه را پایین داد که همچنان وسط سینه محافظ به زانو افتاده را نشانه رفته باشد. و سوسه اش را داشت، اما فرقی نداشت که ماشه را بچکاند یا پیراند که: بنگ!... گلوله از بین یک کف دست جلو آورده شده رد می شود. با سوراخ کوچکی فرومی تپد به قفسه سینه. بعد از تماس شدن با دنده ای کمانه می کند و دیگر حالت

مته‌وارش را ندارد. کله معلقى ریه و پیه و گوشت را به خود می‌پیچاند. و وسط کتف‌ها، یا پایینتر، حفره‌ای به اندازه کف دست باز می‌کند.... تمساح خرناسی نالید:

- قربان!؟

که یعنی ای قادر ابدی و رهبر من... و چراغ را روشن کرد. قدر مرد، خسته و بی‌حوصله روی عرق ران‌هایش نشست لبه تخت.

تمساح؛ تلفن دستی را دو دستی سوی قدر مرد گرفت.

- کمیته رابط اطلاع داده که پیشنهادتان رد شده... اما...

قدر مرد بر دهنی تلفن نهیب زد:

- من از اما و اگر متنفرم؟

- مجدداً اصرار شده برای امتحان حسن نیتان... محل آقازاده‌ها را فردا صبح لازم دارن...

قدر مرد غرید:

- غیرممکنه بتونین مجبورم کنید. ساعت پنج تماس بگیر.

و تنها رابطش با جهان بیرون را قطع کرد. هر بیسیمی، هر تلفنی، و حتا پیک‌های زنده را

هم به سرعت ردگیری می‌کردند، تا محل‌های اختفای او را بیابند. به همین تلفن دستی هم اعتماد

نمی‌کرد اگر متخصص‌هایش کاری نمی‌کردند که در هر لحظه از خود صدها رد نشان دهد. دشمن

هر مکانی را که می‌خواست با دقت اهریمنی بمب‌هایش ویران می‌کرد. تا به حال زیر آوار مقرها و

پناهگاه‌های بتونی دفن شده بودند سه ژنرال، هشت رییس ستادهای دوازده‌گانه او و شانزده نفر از خویشاوندان وفادارش...

- تو می‌دونی من چقدر پسرهایم رو دوست دارم؟

تمساح داشت کفشهای او را کنار پاهایش جفت می‌کرد.

- مسلمان قربان.

- وقتی خودم را بازنشسته کنم، یه شورای رهبری از هر سه تایشان اعلان می‌کنم.

- همه را مٹ همیشه غافلگیر می‌کنید.

- نمی‌دونید... شاید بدونید که دوستشون دارم. ولی نمی‌دونید اونا چقدر دقیقن ثمره

وجود منند. ادامه منند.

زمین لرز یک انفجار مهیب به آن‌جا رسید. شیشه‌های پنجره و آویزه‌های بلور جار به صدا

افتادند. خیلی وقت بود که دود روی شرحی ناسور شده بود... با خشم، باز شروع کرد شماره‌گیری. در

این سه روزه که تماس ستادها، ژنرال‌ها و سازمان‌های اطلاعاتی‌اش قطع شده بودند، خودش هم بارها

شماره تلفن آن‌ها را گرفته بود، اما یا اشغال بودند، یا بی‌جواب. بی‌سیم‌ها که فقط پارازیت قرقره می‌-

کردند. گوشی را پرت کرد به سینه تمساح و رفت به دستشویی. هرگز فاش نکرده بود که صدای

ریزش، چه آب شیر و چه ادرارش را خیلی دوست دارد. صورتش را شست. سبیل‌ها و ریشش را شانه

زد. گفت صدای دلنشین آب، صداهای آشغال و چرب‌گیر کرده در گوش‌هایش را بشوید. اما همین

تا احساس سبکی کرد، زوزه ژنرال عقاب صحرا را از زیرزمین شنید. با آغاز تهاجم زمینی، در طرح دفاعی مرحله اول، با خط خود برای این زوزه کش فرمان نوشته بود که: اجازه دهید لشکر سوم دشمن از مرز وارد خاک مقدس وطن شود و تا شوره‌زارهای نزدیک به رود بزرگ قدرمرد، پیش بیاید، گورستانِ مقدر آن‌ها همان جاست. سپس آن مزدوران را زیر سهمگین‌ترین و تاریخی‌ترین آتش توپ‌ها و موشک‌های قدرمشت هلاک کنید... اما خبرهای متناقضی به او رسانده شده بود. ستاد ارتش گزارش داده بود که طبق فرمان تاریخی قدرمرد، جنازه همه متجاوزان در شوره‌زار مدفون شده. خبرچینی از سازمان رعد خبر کشیده بود که ژنرال دستور آتش را یک ساعت دیرتر صادر کرده و نیمی از سربازهای دشمن از شوره‌زار رد شده‌اند، جاسوسان سازمان دوم فداییان خبر آورده بودند هیچ آتشبارانی انجام نشده و لشکر دشمن در حال عبور از رودخانه است...

قدر مرد در ذهن قاطع‌ترین کلمات را برای دستور دستگیری ژنرال و انتقال او به محل اقامتش، جستجو کرده بود. و پابره‌نه از پله‌های زیرزمین پایین رفت. تاریک بود. اما از پنجره‌های نزدیک سقف، برق رعشه‌ای انفجارها تو می‌آمد. ژنرال با دست‌های بسته از پشت، به سختی سر زانوهای ایستاده بود. از نور یک انفجار بزرگ، تیغ در دست قدرمرد درخشید.

نهیب زد:

- حقیقت بگویی به نفعت هست. ترسیدی یا خیانت کردی؟

ژنرال نالید:

- هیچ کدام سرور من. دستور شما را اجرا کردم.

- پس گزارش بده بینم چند هزار نفر از مزدورهای دشمن هلاک شدن. بگو بشنوم

چطوری صدها تانک و نفربرشان نابود شدن.

چراغ را روشن کرد. عقاب صحرا سرِ مو سفیدش را پایین انداخت. قدرمرد چشم‌های او

را نمی‌دید ولی می‌دید درخشش قطره‌هایی را که از آن‌ها می‌چکند، و می‌دانست روی موکت آبی،

لکه‌هایی به رنگ آبی سیر درست می‌کنند.

- بگو چند تا از کرم‌های دشمن تکه پاره شدن، با هر کدام از آن گلوله‌هایی که در دوران

باشکوه تحریم، از تیر آهن‌های سقف خانه‌های وطن درست کردیم.

کلمه‌ای با خلط و بغضِ گلوی روباه صحرا قاطی شد. قدرمرد غرید:

- خیر...

می‌دانست ژنرال می‌خواهد بگوید که گلوله‌های توپ را از دلال‌های بازار سیاه خریده‌اند.

- گزارش بده چه ساعتی آتش توپ‌ها شروع شدن.

سر زانوها تلوتلو خورد ژنرال، کلماتی را لای دندان‌ها جوید. قدرمرد فریاد کشید:

- خفه شو!

می‌دانست که پیر خرفت - که گزارشش را داشت با دشمن هم تماسی داشته - می‌خواهد

بگوید سربازها نماندند که شلیک کنند. همیشه سرداران بزدلی خودشان را به سربازها، نسبت می‌دهند.

همیشه هاین گونه افسرها را با زجر کشی عقوبت داده بود. اما شاید به خاطر افتخارات گذشته ژنرال،

کلمه ترحم به ذهنش آمد. دست‌های روباه صحرا را باز کرد. تیغ را گذاشت لای لبهای او:

- بدبخت! تو یه زمانی شجاع بودی.

ژنرال نالید. ناله‌اش یعنی: ای قادر رستگاری بخش! و تیغ را بزرگ میچ چپ کشید.

قدرمرد دکمه غلافِ سردیوکوف را بست.

بالا رفت. لبه تختخواب نشست. خسته‌اش کرده بود ژنرال خائن. فکر کرد که چرا ژنرال

برای خودکشی از او اسلحه نخواست. فکر کرد که چرا دلش این همه گرفته: در خواب، کودکی پسر

بزرگش را دیده بود، و دیده بود که از قلقلک سیبل‌های زبر او قهقهه می‌زند. بعد رو برگردانده بود به

خانه پدری‌اش، تا کودکی خودش را ببیند. همه اتاق‌های غباری خانه متروک را گشته بود و هیچ

تصویری، حتا از نوجوانی‌اش به یاد خوابش نیامده بود. احتمالن در خواب آه کشیده بوده، و پسرش

در پنج سالگی، با چشم‌های گریان به سوی او دست دراز کرده بوده که بماند خانه و با هم بازی

کنند... هر جا که بود صدای رادیو بلند شد. نطق او را در آغاز جشن‌های سالگرد سی‌روزه‌سی‌ام سال

یک چیزی، بازپخش می‌کردند. کلمات غیور و وفادارش را از هر فاصله‌ای تشخیص می‌داد. آزادی،

بی‌نیازی، سربلندی: سه عهد جاودان رسالتش.

بدون رادیو هم، هر وقت اراده می‌کرد هلله‌های بی‌کران مردم را می‌شنید: وقتی که به

آنها می‌گفت که آزادترین آزادی دنیا را برایشان ارمغان آورده و رستگاری آخرتشان را . با

چشم‌های دریده از شوق، گرمب گرمب پا بر زمین می‌کوفتند. هرگاه که صفت‌های سخاوتمندانه و قیده‌های قاطعش را در توضیح عهد دومش: بی‌نیازی امت روانه می‌کرد، زنده‌بادش را غریو می‌کشیدند. و خروشان‌تر، وقتی که در انتها، آمارهای پرافتخاری را از رشد اقتصادی و آموزش و بهداشت به آن‌ها هدیه می‌کرد...

صدای رادیو کم شد. هنر تمساح این بود که وضعیت مزاجی و احساس اربابش را به موقع حدس می‌زد. بعید نبود خبرچین‌ها با دستگاه‌های پیشرفته شنود، از بیرون خانه، صدای رادیو را بگیرند و حداقل حدس بزنند که یک وفادار حزبی در این خانه هست.

- می‌خواهم تک‌تک مردم، هر جا که باشند صدای مرا بشنوند.

با همین یک سطر فرمان، میلیون‌ها رادیو ترانزیستوری، رایگان تا پشت کوه‌های شمالی، تا میانه مالاریایی مرداب‌های شرقی و غربی رایگان پخش شده بود. رادیوهایی که فاقد طوقه تغییر موج بودند و بر فرکانس رادیو اسرافیل تنظیم شده بودند. تمساح، بر دو دست‌ها، یک دست لباس تمیز و اطو کشیده به اتاق آورد. قدرمرد غرید:

- از ستاد خبری نشد؟

یادش نمی‌آمد از سه روز پیش چند بار این جمله را پرسیده، و تمساح هر بار با بهانه خوش‌آیندی، جوابی منفی تحویل داده بود. و گفت:

- خداوند دوباره عنایتش را به شما نشون داد. مخفیگاه مائده هم نیم ساعت پیش بمبارون

شد.

- پسرها...؟

- ایشان به دستورتون عمل کرده بودن.

- کدوم دستور؟

- عوض کردنِ محلشون هر هفت ساعت.

و بلافاصله با بغض جواب داد:

- اما بقیه ... همسر اولتان... زبانم لال... هیچ تکه‌ای برای شناسایی نمونه. بمب جدیدی

که می‌اندازن، گوشت، آجر، آهن را با هم چرخ می‌کنه...

قدرمرد؛ اعلامیه عزای عمومی و تسلیت به ملت صبور و فاتح را به تصور آورد: بانوی

باشکوه آب‌ها... خاتون عفوها... مادر یتیمان، و مهریه نوعروسانی که شوهرشان در جنگ‌های

سرنوشت‌ساز فدای عظمت انقلاب و استقلال مام میهن شده‌اند... کلمهٔ عظمت را دوست داشت و

برای تکرار آوای /ج/ کلمات جلال و جبروت و جان را اضافه کرد ...

پرسید: مردم؟

- همه دنیا فهمیده دشمن دروغ می‌گه. حرومزاده بمب‌هاشون می‌خورن به هدف‌های غیر

نظامی.

- هرچه آمار تلفات بیشتر، رسوایی دشمن هم بیشتر.

- کاخ شده یه گودال هزار متری...

- صد بار بهت گفتم وقتی با من حرف می‌زنی لغت و رقم را درست، دقیق، با تحقیق بگو،

غلو نکن الاغ...

و از تکرار صدای /غ/ و /ق/ در جمله‌اش خوشش آمد. و به یاد غم افتاد. و همان طور

که خلط سینه‌اش را می‌بلعید تا مبدا سرفه‌اش نشانه ضعف باشد، یادش آمد که پیش از این یکی

جنگ، اراده کرده بود که برایش زنی را که فقط لای پا نباشد و لایق همدلی‌اش باشد پیدا کنند. که

او را احضار کند به کاخ عتیق‌یاقوت، مشرف به زیبایی‌های رودخانه که نکبت خط از کنارش آغاز

شده؛ بدون هیچ روزنامه‌ای، تلفنی، یا فاکس‌های گزارش؛ تا آزادانه در باهارخواب بلمد، موهای سر

و سینه مردانه‌اش را به انگشت‌های ظریف و مهتابی زن بسپارد و درباره غم پنهانش حرف بزند.

شاهزاده خانم بازمانده فقیر یکی از امیرنشین‌های بیشمار و منسوخ اروپا بود: با چشم‌های زمردی و

اندوه‌زده تنهایی، چون در هیچ کدام از مردهای زن‌نما و بی‌عرضه اطرافش، نشانی از قهرمان

رویاهایش نیافته بود. دختری زیبا و ژنده‌پوش از یکی از شب‌های هزار و یک شب هم می‌شد باشد.

که صدای بلورینش طمع جادوگرها را برمی‌انگیخت؛ و به امید ناجی‌اش، نشسته بود پشت پنجره

کومه‌ای، چشم دوخته به کوچه‌ای باریک و تاریک، وقتی که ارواح شریر، مثل جاسوس‌های

دشمن، از ترک دیوارها، از زیر در به کومه می‌خزیدند...

لابلای انفجار موشک‌ها، نزدیکی‌ها یکی از آن بمب‌های عظیم منفجر شد. نور تند جهنمی‌اش همه چیزهای توی اتاق را سیاه کرد.

اشک در چشم‌های تمساح اجازه خروج نمی‌یافت. با تکه باقی‌مانده یک گلوله، و چهار ترکش قدیمی در تنش، دردناک بود برایش زانو زدن؛ اما زانو زد به بستن بند کفشهای قدرمرد.
- وظیفه‌ام فرموده‌اید یادآوری کنم: فرمانده گارد فداییان هنوز در تالار منتظره.

حیف بود حتا در زمان اندوهناک قتل عام سربازان ساده‌لوح دشمن، لشکر تر و تمیز فداییانش را وارد عمل کند. تیپ‌های مستقر در خیابان‌های شهر باید حریف حمله گانزبری دشمن بشوند. غرید:

- مطمئن می‌شن.

چون که پس از شروع جنگ، در آخرین جمله‌های آخرین سخنرانی برای ژنرال‌هایش، ترکیب دام عشوه‌گر به ذهنش رسیده بود. فرمان داده بود که برای دشمن دامی چند لایه از نظر نظامی و بسیار مبتکرانه طراحی و اجرا کنند. فشار گره بند کفش را بر پشت پایش که حس کرد راه افتاد و در حین عبور از تالار آینه کاری شده، انعکاس تیت‌های عظیم و درخشان روزنامه‌ها را از روزهای آینده خواند: یک شاهکار نظامی دیگر... نبوغ پرجبروت قدرمرد... کشاندن مزدوران دشمن به جهنم یک دام خلاقانه... هنر بی‌نظیر جنگیدن قدرمرد... فتح ابدی و ابدیت فتح... زنده باد قدرمرد همه تاریخ‌ها...

نزدیک در تالار؛ فرمانده گارد فداییان از پیش خبردار ایستاده بود: زانوهایش از وحشت و ضعف لرزان. قدر مرد بی‌اعتنا به سلام نظامی او، یگراست به تراس رفت. با غلظت و رنگ آب‌های اولیه زمین، دریاچه مصنوعی از زیر تراس این ویلای مصادره‌ای و ناشناس شروع می‌شد. میز قهوه‌اش، با وسواس و جزئیات همیشگی چیده شده بود. این جا بوی باروت و دود غلیظ‌تر بود. دید و در ذهن نوشت: از نیمه ویران برج‌های شهر، زبانه‌های آتش، آسمان را لیس می‌زنند. و انعکاسشان آب تیره دریاچه را اخزایی و نارنجی می‌کند.

در تاریکی شبی از دیوارهای معمولی خانه به چشم نمی‌آمد. نگهبانی هم دیده نمی‌شد، اما می‌دانست که در گودال‌هایی به فاصله دو متر از همدیگر، از خاک چمنزار بیرون زده‌اند کله‌های محافظان فدایی‌اش، با چشمهایی که برقی شنگرفی دارند. ابتکار این حفره‌روباها باعث می‌شد که نگهبان‌ها توجه خبرچین‌ها را جلب نکنند. جرعه‌ای نوشید. طعم عمیق و اسرارآمیز قهوه را به کلمه آورد: تلخی قهر بانوی یک قصر استعماری در چشم‌انداز کشتزاری حاره‌ای... فکر کرد که آیا فرمانده گاردش از وفاداری به محل او آمده یا اگر نه، پس برای چی؟ لرزه یک انفجار مهیب دیگر از شالوده ویلا عبور کرد. موج‌های مدوری در فنجان قهوه و لابد در آب دریاچه انگیخته شدند. معلوم بود که یک مقر نظامی، یا یک ساختمان مهم اداری ویران شده است.

- قلاب ماهی‌ام را بیاور!

از هنگامه جنگ تبلیغاتی جنگ، بیشتر از همیشه، توجه جهانیان به او و کشورش جلب شده بود. خوشش می آمد که گاهی ذهن همیشه مشغولش را استراحتی بدهد و کاری به عنوان یک سرگرمی ابتکاری پیدا کند، تا کلمات جادویی و تخیل بنگاه‌های خبری، شاخ و برگ‌های تازه‌ای به تصویر او بدهند... تمساح در جعبه خاتم را باز کرد. در محفظه‌های مخمل پوست، سه نارنجک زیتونی رنگ لمیده بودند: روسی، گره‌وار و خوشدست‌تر از آمریکایی‌اش. پس از انفجار فقط سفیدی شکم یک ماهی را شمرد. پس حقش بود وزیر آبیاری و گسترش حیات آبریان، که به جرم کاهلی و اختلاس مجازات شود. روزی که برای بررسی این ویلا آمده بود، فقط سه ماهی روی آب آمده بودند. غریبه بود:

- قرار بود این دریاچه پر از ماهی باشه!

- قربان هست. بفرموده...

چشمهای ماهی‌وار مردک چاق که پر از وحشت شده بودند به خنده‌اش انداخته بودند.

- پس خودتون برید زیر آب آمار ماهی‌ها را بگیرید...

مرد چاق توی دریاچه، دست و پا می زد و به جزیره‌های آرام نیلوفرهای آبی تلاطم می -

انداخت. قدر مرد فکر کرده بود: صدای انفجار نارنجک، به غره انفجار بمب‌ها بیلاخ می دهد. مرد

چاق فریاد می کشید شنا بلد نیست و ضجه عفو می کشید. نارنجک، نزدیکش، با صدای جست یک

ماهی افتاده بود توی آب. وزیر دو انگشت تپانده بود توی گوشه‌هایش. آب فوار کشید به سوی هلال ماه که یک لبخند آسمانی بود به قدر مرد.

کلمات التماس غل غل آب و حباب شده بودند و فرورفته بودند زیر آب...

تمساح با یک توری دسته بلند ظاهر شده تا یک ماهی روی آب آمده را بگیرد. و او کلمات یک تصمیم مهم را احضار می‌کند. فردا از این حالت کاهلی و گوشه‌گیری دلچسبش دست برمی‌دارد، از نقبی به جایی می‌رود که بتواند عوامل بازمانده و سیار تلویزیون دولتی را آنجا جمع کنند. از نطق او فیلمبرداری خواهند کرد. ایستاده، قدافراشته کلمات آتشینش را همراه با فراز کردن و نشانه‌روی انگشت اشاره؛ در سوراخ میکروفن‌ها فرومی‌چپاند: جهانیانی را که عملاً یا با سکوت رضا، دشمن طمع خام را همراهی کرده‌اند، تهدید خواهد کرد. در دل ملتش، شور و غیرتی تازه به پا می‌کند. هجوم سربازان دشمن از مرزهای پاره شده را به هجوم ملخ‌ها تشبیه خواهد کرد، و بمب‌های دشمن را می‌گوید ترقه‌هایی برای سرگرمی‌شان در جشن ملی شجاعت و افتخار آفرینی... همین نطق است که سربازان احمق دشمن را تشویق می‌کند به یورش به سوی دام و... اما همراه جملات، پیشتر نرفت، چون یادش آمد که هنوز نمی‌داند - یا دقیق‌تر: هنوز تصمیم نگرفته - فردا دلتنگ پسرانش خواهد بود، یا برای اولین بار پس از جنگ، پسر اولش را هم کنار خود قرار می‌دهد تا تصویر تلویزیونی‌شان حجم بیشتری پیدا کند.

شکم حجیم مسئول آبیاری از سطح آب بیرون زده بود. انگار سر نداشت. قدر مرد از

تمساح پرسید:

- نکن تلفنت خرابه، فرماندها نتوانسته‌اند تماس بگیرن.

- یدکی دارم... حتما مشکلی نبوده که تماس بگیرن. گذاشته‌اند یه بارگی خبر پیروزی

بدن.

- همین طوره. درست همین طور است.

موشکی با صدای افعی از بالای سرشان گذشت و همان نزدیکی‌ها منفجر شد. پسرش...!

پسرانش...! تصمیمش برای نشان دادن حسن نیتش چه باید باشد؟

- لامصب‌ها دارن شهر را فرش بمب و موشک می‌کنن.

ته مانده قهوه‌اش را پاشید به صورت تمساح.

- کثافت! برای چی متوجهم نکردی؟ ضد هوایی‌ها از کی کار نمی‌کنن؟

باز به آسمان دود گرفته نگاه کرد. نبود. هیچ ریشه‌ای از گلوله‌های ثاقب ضد هوایی‌ها، به

سمت فلک نمی‌رفت. چه برسد آن طور که خواسته بود برای نشان دادن قدرتشان، اسم او را در هوا

رسم کنند. تمساح، بدون هیچ احساسی بیرون رفت. قدرمرد از جا بلند شد: بر آب دریاچه پا

می‌گذارد و با قدم‌های نیرومند روانه می‌شود. در کویرستان، زیر آفتابی که بنفش می‌تابد، بدون خبر

قبلی، به واحدی از توپخانه وارد می‌شود. سربازان و افسران که در تقلای تدارک و اقدامند؛

سرجایشان سنگ می‌شوند. با تبسمی فاتحانه به سوی نزدیک‌ترین قبضه توپ می‌رود. هلهله از دهان‌ها بیرون می‌زند. بعد همه انگشت توی گوش‌هایشان می‌تپانند. او ریسمان شلیک توپ را با قدرت می‌کشد... از زمین دایره‌ای غبار می‌شکوفد و خاک زیر سنگینی تن او فرومی‌رود. بعد توپ‌ها پنج پنج می‌غرند. فریاد می‌کشد:

- با قامت‌های رشیدتان، من می‌بینم که غول‌هایی هستید که زمین زیر قدم‌هایتان می‌لرزد. وظیفه تاریخی سرزمین مقدس ما... رسالت من برای نشان دادن عظمت ما... سربازان من، به پیش! جبهه‌ها و سنگرهای دشمن کاغذ و مقوا هستند. زیر پوتین‌هایتان لهشان کنید!

در ستاد کل نیروی هوایی، با خستگی دلنشین از تلاش سیطره بر زمان، و حضور جادویی در سه ستاد مختلف، بر مبلی ولو خواهد شد. دانه‌های مقدس عرق از چهره‌اش می‌تابند. دو دکمه اونیفورم سفیدش را باز می‌کند؛ تا نگاه پرستش بیسیم‌چی‌های مونث ستاد، بر پشم سیاه سینه‌اش بچرند.

- صد در صد آماده‌ایم قربان.

این تنها جمله‌ای بود که اراده کرده از دهن افرادش دریاید. پاشنه پاهایش را بر لبه

مانیتور رادار می‌اندازد و در دهنی بیسیم می‌غرد:

- پرنده‌های فولادی، بال‌هایتان را باز کنید، پرواز کنید تا قله آسمان! صاعقه‌ها فرود

می‌آیند به هر جا که خیره بشوید. هدایتشان کنید بر فرق سر و بر سقف خانه‌های خائنان. ابرهای

مسموم را مطیع شما کرده‌ام. رهایشان کنید به کشتزارهای فتنه و وطن‌فروشی، تا نسل خودفروشان و کافران وریبفتد.

و جت‌های جنگی‌اش تنوره‌کشان به سوی جبهه‌ها روانه می‌شوند.

- قربان!

قدرمرد، از مبل ستاد لشکر، بر مبل تراس کمر راست کرد.

- یه هواپیماشون را انداختیم.

تمساح فنجان قهوه را پر کرد.

- بالای شهر... خلبانش اسیر شده.

- فرمانده دفاع هوایی گزارش کرده؟

- نه قربان. رادیو خبرش را داره پخش می‌کند.

قدرمرد از خودش متعجب شد که چرا به محض شنیدن خبر دستور نداده خلبان را نزدش

بیاورند، تا خودش او را به گه‌خوری بیندازد و اطلاعات لازم را از حلقوم او بیرون بکشد.

- بگو فردا در میدان آزادی اعدامش کنند.

تمساح بی‌درنگ دست کرد توی جیب به تلفنش... اگر کمی مردد نشان داده بود،

قدرمرد می‌فهمید که اوضاع روبراه نیست، و قطع تماس ستادها، سازمان‌های خبری‌اش و افراد مورد

اعتمادش نشانه شومی است. اما تمساح با یقین و مطمئن داشت شماره می‌گرفت. پس کلمات تظاهر،

فریب او، پنهان کردن حقیقت... و سیل کلمات پشت سر این‌ها، فقط بازی تخیل بازیگوش خودش بودند: قوی‌تر از تخیل هر نویسنده‌ای.

- نه... فکر بهتری دارم.

فکر بهتر بنزین بود که به زور در حلق و روی خلبان می‌ریختند. بعد قدرمرد پیش چشم‌های خلبان، یک فشنگ ناقب در خشاب کلاشینکفی می‌گذارند، گلنگدن می‌کشند و سمت شکم او نشانه می‌روند.

- می‌تونی تصور بکنی وقتی گلوله برود توی شکمت چه می‌شود؟ هرچی بیشتر اطلاعات بدی، این شلیک دیرتر انجام می‌شه.

دست کشید بر شکم نرم و سفید ماهی که سبدش کنار پایش نهاده شده بود. هنوز آبشش آن باز و بسته می‌شد. پسر بزرگش گفته بود:

- پدر! بهتره من بروم خارج که مبادا اگه شکست خوردیم، از همون‌جا رهبری

رو...

- اول پولات رو می‌کشن، بعد تحویل می‌دن... برو کارت را ادامه بده. آلمانا ظاهرن می‌-

گن نه. ولی با پول بیشتر بمب شیمیایی بهمون می‌دن... بخر!

پس از کوشش مقدس روزانه؛ تنش آکنده از لذت احتلام ماهیچه‌های نیرومندش،

پله‌های بام کاخش را بالا می‌رود. رولزرویس سفیدش را خودش روشن می‌کند. کولرش را راه

می‌اندازد. بر نرمای دریایی صندلی می‌لمد. نشئه موسیقی، از بار ماشین یک قوطی آبجوی سیاه می‌گیرد. ریشه چراغ‌های آفتابی رنگ بولوارهای شهر - که نام و لقب‌های او را دارند - تا افق سیاه شهر کشیده شده‌اند. به چراغ‌های خانه‌ها، و روشن و خاموش شدنشان نگاه می‌کند. تصور کارهای آدم‌های معمولی پشت آن پنجره‌ها؛ برایش لذت نرمی دارد... رولزرویس ضد گلوله نیست و نمی‌شود در خیابان‌ها سوارش شد. پس امن‌ترین جایش بر همین بام است. درها و پنجره‌هایش بسته، قدرمرد، منتزع شده از جهان حقیر، با چشمانی که نم‌اشک دارند، خیره به انجام وظیفه خلل‌ناپذیر یک چراغ راهنمایی، عکس‌های حمله هوایی اخیر را نگاه می‌کند: در کوچه‌های خاکی، در درگاه‌های بدوی، توی حیاط‌های قبیله‌ای، جنازه‌های سفیدک زده خائنان، پخش و پلا، یا در آغوش همدیگر ولو شده‌اند. دهن‌های کف کرده‌شان فرصت طلب عفو نیافته‌اند. قدرمرد دوست ندارد بفهمد که اشکش از برگشت گاز آبجو به دماغش است، یا اندوه از حماقت بعضی آدم‌ها؛ و عکس‌ها را از پنجره ماشین بیرون می‌ریزد. موسیقی اوج می‌گیرد. و چراغ راهنمایی، به خواست او، اینک در دو قدمی ماشینش سبز مانده...

- قربان!

قدرمرد از لیموزین پیاده شد. حیرتی متوجه شد که آب دریاچه تلالویی سنگرفی پیدا کرده است. تمساح داشت من من می‌کرد: انگار سختش بود حرفی را که باید می‌گفت.

- فرمانده گارد اجازه مرخصی می‌خواهد.

قدرمرد چنان فریاد کشید که در تالار فرمانده گارد هم بشنود.

- کدام گوری می‌خواهد برود مردک؟! باید صبر کند. هر لحظه ممکن است وقتش

برسد که گارد را وارد عملیات کنم. من...

تمساح قدمی عقب رفت. قدرمرد ناگهانی ساکت شده بود. کف دستش را باز کرد و با

تعجب زل زد به کلیدی که توی جیبش یافته بود. آرام گفت:

- به این مادرسگ عجول بگو صبر کند. من دلم نمی‌آید برای این جنگ مسخره، گارد

فدایانم را دست خورده کنم.

عجیب بود؛ یادش نمی‌آمد این کلید مال کدام در یا قفلی بوده. و یادش آمد می‌خواست

تصمیم بگیرد که محل مخفی شدن پسر بزرگش را فاش کند یا نه. نه خیلی دور از آن جا «برج

حقیقت» که از میان بام‌های کوتاه رو به آسمان رفته بود، روشن شده بود. طبقات آخر برج یکپارچه

آتش بود و انعکاس شنگرفی آتش بر آب دریاچه زیبایی بی‌بدیلی درست کرده بود.

کلید... کلید... «من بلندترین برج قاره را برای مرکز تلویزیونی و ماهواره کشور

می‌خواهم...!» و تبدیل کلمات فرمان او به آهن و سیمان خیلی زود آغاز شده بود. ادامه یافته بود، تا

زمان جشن باشکوه اتمام ساختمان برج فرا برسد. بر بام برج، لابلائی بشقاب‌های عظیم ماهواره‌ای و

آنتن‌های رو به سوی آسمان، میزهای طویل پذیرایی، جلال امپراطوران گذشته را زنده کرده‌اند. همه

ژنرال‌ها و مقام‌های حزبی جمعند. صدها هزار نفر در خیابان‌های اطراف برج گرد آمده‌اند، و برای

عظمت آن هارای می کشند. دوربین های شبکه های مهم از پایین و بالا مراسم را مخابره می کنند. قدر مرد بر لبه بام ظاهر می شود و برای غریوی که از صدها متر پایین تر به سویش آغوش می گشاید، سخن می گوید: « من از تمام متفکران وطن می خواهم که بیش از پیش تلاش کنند، تا صدای ما، تصویر ما، اندیشه والای کشور ما با استفاده از امکانات این برج به امواج تبدیل شوند و به سوی جهان پر بکشند. دنیا علی الحال تشنه افکار ماست.

فکر کرد:

امسال را سال شیخون به دشمن اسم می گذارم.

در نطقم فریاد می کشم:

دارند ما را در پشت دیوارهایی که به دور وطنمان کشیده محبوس تحریم کند. آن نبرد

تاریخی که رسالت ماست، آغاز شده. کمربندها را سفت ببندید قهرمانان!...

و برای افتتاح فرستنده ها، با همان تفنگی که پدر بزرگش در جنگ های استعماری، ده ها

موظلایی چشم آبی را به درک فرستاده، شلیک می کند به سوی ماهواره ای که در دل آسمان امواج

سخن او را منتظر است. زمین از هلله مردم می لرزد...

لرزه زمین رد که شد، قدرمرد هنوز به کلید توی دستش فکر می کرد.

بعد گوشی تلفن را از محافظش گرفت. و غرید: ها؟

پسرش بود. قدر مرد قهقه زد:

- باز شایعه راه انداخته‌ان؟

چه بهتر! این طور آزادتر کار می‌کرد. ولی یکدفعه‌ای متوجه شد که این بار تکذیب نشدن خبر مرگش روحیه سربازها و افسرها را ضعیف می‌کند. در طول زمان حکومتش، هر بار از صدها باری که خبر مرگ خودش را از سگته، گلوله، بمب و زهر شنیده بود، روحیه طنزش گل کرده بود. حتا دوبار دستور داده بود که شایعه ابتلایش به سرطان را دهن به دهن کنند تا مخالف‌هایش سست شوند و به امید مرگ او بنشینند. ولی حالا... گفت:

- همین حالا به واحد سیار بگو آماده کنند برای فردا صبح به مصاحبه. محل حضور اولشان را خودت تعیین کن. محل‌های بعدی را خودم می‌فرستمشان. فکر کنم محل چهارم یا پنجم دیگه امن باشه. شاید تصمیم شد که تو هم باشی بغل دستم.

پسرش گفت:

- پدر...

غمی در صدایش بود، و سکوت کرد. به غیر از صدای نفس‌های او، صدای گریه زنی هم می‌آمد از گوشی. قدرمرد، تپشان قلبش را حس کرد، چون حس کرده بود که پسرش می‌خواهد حرف بدی بزند. نهیب زد:

- هرچی می‌خوای بگی، قوی باش و بگو. بگو بینم قوی هستی یا خیر. دستم روی شانه‌ات

هست یا نه؟

وقتی پسر کوچک بود، قدرمرد، دست پهن و سنگینش را روی شانه او فشار می‌داد و به

پهلوی خم می‌کرد. روزی که دیگر خم نشد، پسر دست بر دست پدرش گذاشت و گفت: «از خدا

می‌خوام تا آخر عمرم دستت روی شانه‌ام باشد. مگر خودت آن برش دارین.» اما هیچ وقت صدای

پسرش را این طور ناله‌وار نشنیده بود:

- پدر! من فهمیده‌ام که مادر مرده... خیلی‌ها... من و شما هم... دیگه همه چیز...

- ساکت باش! بهت نگفتم‌ام باید باور نکنی؟ ها؟ بهت نگفتم‌ام آگه جنازه مرا هم نشونت

دادند باور نکن مرده‌ام، مگر این که خودم بهت بگویم؟ ها؟ گفته‌ام یا نه؟ یعنی پس تو باهوش نیستی؟

بخند حالا که یادت آورده‌ام باهوش باشی!

صدای خنده غمگین پسر آمد. پسر بچه که بود، به قهر لب که ورمی چید، قدرمرد بهش

می‌گفت: بخند تا یادت بیارم اولین کلمه‌ای که گفتی چطور گفتی! و پسر می‌خندید.

- آگه یه بار دیگر به من شک بکنی، خودم با دست خودم اخته‌ات می‌کنم. فردا صبح که

بیدار بشی، غرق خوشحالی غرق می‌شی. حالت هست؟

پسر از ته دل خندید. یکدفعه دلش سبک شده بود که خندید. طنزی هم روی گریه و

وحشت زنش گفت؛ و گفت:

- توی این بیغوله‌ای که هستیم داره دنبال نوار چسب و نوار بهداشتی می‌گرده که بچسبانند،

الماس‌هایش بیرون نریزن.

و خندیدند. قدرمرد پرسید:

چهار ساعت دارد تمام می‌شود. کدام پناهگاه می‌ری؟

خنده کش آمده پسر ناگهانی قطع شد. بعد از سکوتی، وقتی پرسید، باز صدایش غمگین

بود.

- هیچ وقت ازم نمی‌پرسیدی.

بعد می‌فهمی. مهم است بدونم کجایی.

دم ماهی‌توی سبد را گرفت و پرت کرد طرف طبله شکم مرد چاق که روی آب نزدیک

آمده بود.

بعد گوشی را داد دست تماسح. یکی دیگر از آن بمب‌های جدید منفجر شد. نزدیک‌تر

از بقیه منفجر شد. موج انفجارش با هوفه مار از آن جا رد شد. با این بمب‌های بی‌خطا و مهیب، که

تازه برای حفظ جان خلبان‌هایشان هم، از ارتفاع خیلی بالا پرتاب می‌شدند، قاعده و مردانگی جنگ

را زیر پا گذاشته بودند.

هفت سال پیش، وقتی که یکی از مخالف‌های به خارج گریخته‌اش، شروع کرده بود

وراجی و افشاگری بر علیه او، با یک تلفن - و فقط با یک جمله که در کتاب‌های درسی مدرسه‌ها هم

نوشته شده بود - به او امر کرده بود که داوطلبانه به وطن برگردد. سه روز بعد، هنگام قهوه عصرانه اش مرد را به کاخ «مائده» آورده بودند. « برای نشان دادن تشکر از هوش شما که زحمت ندادید زیادی توضیح بدهم، بگویم که خیالتان درباره همسر خوشگل و بچه تان راحت باشد. »

مرد دست و پا بسته را پایین صندلی قدرمرد خوابانده بودند. قدرمرد، کلاچ قلاب ماهیگیری اش را امتحانی کرده بود، بعد طعمه زده بود. آن روز یکی از موفقترین ماهیگیری هایش بود. خون از راه آب تراس به دریاچه می چکید، و هر بار که قلاب را همان نزدیکی ها می انداخت، به نیم ساعت نکشیده، لحظات هیجان انگیز نوک زدن ماهی به قلاب، و سپس لوزه و کشش سیم فرامی رسید. لوزه ای که قدرمرد را به یاد رعشه ارضای زن می انداخت. تا وقتی که مرد سیاستمدار جان داشت، پانزده ماهی درشت گرفته بود. بعد دستور داده بود که ماهی ها را تحفه به در خانه ژنرال هایش ببرند.

کله اش تهی شده از مهمه و صدای همیشگی اصطکاک آهن و چوب و سنگ و شیشه بر هم، از جا بلند شده بود. هنوز از آن سیاستمدار باهوش ممنون بود؛ بخصوص که آن مرد هر بار که قدرمرد خم شده بود و تکه ای از گوشتش را برای طعمه بریده بود، نه فریاد کشیده بود و نه ناله. آرامشش را خلوت لیموزینش تکمیل می کرد. پس بلند شده بود و از تراس به تالار کاخ رفته بود...

در تالار فرمانده گاردش را ندید. قدرمرد اسم او را فریاد کشید. تمساح از آشپزخانه بیرون دوید. به دست هایش تکه های ریز گوجه فرنگی چسبیده بود. قدرمرد نعره زد:

- چرا گذاشتی برود؟

و شلیک کرد طرف او . در طول آن همه سال، بارها، نه فقط موقع خشم، کلتش را کشیده بود به سوی محافظ وفادارش، و هر بار تمساح بدون هیچ حرکت و حرفی، منتظر شلیک مانده بود ؛ و هر بار گلوله به دیواری یا تنه دیگری فرورفته بود. قدر مرد مطمئن بود که با همه مهارت تیراندازی اش، مقدر کرده بود که تیرش به تمساح نخورد. تمساح به پهلو خم شد. قدرمرد غرید:

- ای بیشعور !

رفت طرف او. خون از زیر بغل تمساح نشت می کرد به پیراهن سفیدش.

- چیزی نیس قربان. هیچی نیس... امر بدید برم زود درستش...

راه افتاد طرف آشپزخانه. در آستانه در افتاد زمین. قدرمرد خدمتکارها را یکی یکی فریاد کشید. جوابی نبود. در آشپزخانه و سایر جاهای خانه، هیچ کس نبود. اتاق آخر هم که محل دو فرمانده نگهبانها بود، خالی بود. قدرمرد زخم زیر بغل تمساح را بست و او را که چشمهایش پر از اشک ندامت بود، امر کرد همان جا روی زمین استراحت بکند... « نکبت... بدبیاریهای پشت سرهم... چه رازی هست که همه اش... » نشست بالای سر تمساح و به او زل زد. به همین زودی زیر چشمهای تمساح دو هلال سیاه، گود افتاده بود. بعد مثل یک کشف بود، یا یک الهام ترسناک و نحس: متوجه شد که موهای تمساح خاکستری هستند . همراه با حزن پنهانش دریافت که سالهای زیادی گذشته و در همه این مدت متوجه نبوده که این مردی که در سه انفجار ترور ، با تنه تنومندش او را بغل گرفته، این طور آسان پیر شده. گفت:

- چند وقته خدمه رفته اند؟

تمساح چشم هایش را باز کرد. نالید:

- از پریروز...

- برای چی از من قایم می کردی؟

- خودم کار آن پست فطرت ها را انجام می دادم.

به نگهبان های اطراف ویلا فکر کرد. اگر آنها هم رفته باشند؟... رغبتی در خود نمی دید

که برود ببیند. از جیب تمساح تلفن دستی را بیرون آورد. چند باره شماره ستادها و افسرهای اطلاعاتی

را گرفت. در گوشی، فقط خرخری بود و گاهی فشه ای موج وار...

تمساح ناله ای را در گلو خفه کرد که تلفن زنگ خورد. قدرمرد هیچ وقت این قدر از

شنیدن صدای پسرش خوشحال نشده بود. فرصت نداد او حرف بزند. تند تند خبر زخمی شدن تمساح

را گفت، و گفت:

- نه من نزدمش. رفته بود بیرون، ترکش یه بمب کارش را ساخته. خودم زخمش را...

پسر سعی می کرد چیزی بگوید. قدرمرد اجازه نداد.

- دیگر وقتش نزدیکه. دم صبح دستور وارد شدن گارد به عملیات...

پسر فریاد کشید:

- پدر!... گوش بده!

- تو گوش بده. دارم سیاهه اسم خائن‌ها را تکمیل می‌کنم. همه‌شان را می‌سپارم دست مردم. مردم دادگاهی شون...

- پدر نمی‌شنوی؟ صدای کالیبر کوچک‌ها را نمی‌شنوی؟ او مدن توی شهر.

قدرمرد گوشی را از گوشش دور کرد. پسر درست می‌گفت. لقلقه تفک‌ها می‌آمد. ولی مگر چه انتظاری داشت؟ پسر از سکوت او استفاده کرد و هول هول گفت:

- باید زودتر برویم... من یه ماشین آماده را می‌فرسم ...

قدرمرد نعره کشید:

- خفه شو! به خدا قسم اگه خفه نشی خودم می‌یام خودم دهن خائن‌ت را پر از سرب می‌کنم. پس خفه شو بزدل! کور شو که احمقی که داری باور می‌کنی، ولی حرف مرا قبول نمی‌کنی... اگه وقتش رسید که هرگز نمی‌رسه، هواپیما آماده هس که ما را ببرد جایی که سال هاس اون جا سرمایه‌گذاری کرده‌ام. از اون جا مبارزه آزادیبخش را شروع می‌کنیم.

صدایش جر خورد. به سرفه افتاد. و نگاهش افتاد به خونی که از زیر تنه تمساح پهن می‌شد.

- ساکت باش و فقط گوش بده... می‌خواهم نه شک کنی، نه فکر کنی. فقط بگو چشم.

صدای پسر می‌لرزید و رمقی نداشت وقتی گفت چشم. قدرمرد آرام گفت:

- وقتی می‌گم همه چیز تحت کنترل خودمه، یعنی تحت کنترلم هس. یادت بیاد گذشته‌ها، بحران‌هایی که گذرانده‌ایم، پیروز که می‌شدیم، که دستم را ماچ می‌کردی، می‌افتادی، حیرون از نقشه و نبوغ پدرت می‌افتادی تعظیم جلو هوش و حسابگری‌هام... پس فقط اطاعت کن.

- چشم.

- صدای تفنگ‌ها یعنی این که دشمن اومده توی دامی که توی خیابان‌ها براش گذاشته‌ام. ولی تو همین حالا جات را عوض می‌کنی. می‌ری مقر « لیلی »! حالت شد؟ مقر لیلی! نزدیک اینجا که هست خوبه که نزدیک خودمی.... همان جا می‌مونی تا خودم باهات تماس بگیرم.

پسر بعد از مکثی طولانی گفت: چشم... قدرمرد گوشی را پرتاب کرد به زمین. چند بار طول تالار را رفت و برگشت، و هربار غرید: نادان‌ها... ترسوها...! تا این که لیزی خون را زیر کفش حس کرد. زانو زد کنار تمساح. چشم‌های محافظش کم‌نور شده بودند. نالید:

- نگهبان‌ها... قربان...

قدرمرد بیرون رفت. همه حفره‌روباها خالی بودند جز یکی. سرباز نارنجک‌هایش را چیده بود آماده روی چمن‌های جلواش. مضحک، سعی کرد در تنگنای گودالش احترام نظامی بگذارد. قدرمرد بالای سر او ایستاد و به شبیح دیوار نگاه کرد.

- چه خبر سرباز؟

منتظر بود که او از همقطارهایش و ترک پست خائنانه و تنهایی‌اش بگوید.

- تا پای جان ایستاده ام قربان.

آفرین نداشت. او فقط داشت وظیفه اش را انجام می داد. بعد سرباز در جواب قدرمرد گفت که عیالوار است و درست روز شروع جنگ پسرش به دنیا آمده. اسم بچه اش که پرسیده شد، به من من افتاد؛ و بالاخره با خجالت اسم قدرمرد را آورد. پس، به ملیون پسر بچه ای که نام قدرمرد را داشتند، یکی دیگر افزوده شده بود و لابد مثل خیلی کارهای مختل و رها شده، آمارگیرها هم، این یکی را به قلم نیاورده بودند. وقتی قدرمرد خواست برگردد به ویلا، سرباز، با ترس و تردید، از او وقت را پرسید.

- چهار و سی و یک دقیقه اس... مگه تو ساعت نداری؟

- لازم نداریم. سروقت ها که پاسبخش می یاد پست را ازمان تحویل بدهد نگهبان جدید، وقت را می فهمیم. باید بوده ساعت دو می یومده، نیومده هنوز. ولی سه شبانه روز که نیاد ما یک لحظه هم چشمان رو هم نمی افته.

قدرمرد باز هم خودداری کرد از گفتن آفرین. ولی از نیمه راه رفته برگشت و ساعتش را گذاشت پهلوی نارنجک ها.

- قدرش را بدون. این را کارخانه اش همین یکی را تو دنیا ساخته. خالص طلاست.

رقم هایش هم یاقوته. سرباز من باید وقت را دقیق بدونه.

و دور که داشت می شد، بلند غر زد:

- ساعت یک وقت تعویض نگهبان‌هاست، سرباز! نه دو.

تمساح را از توی خونش به گوشه دیگر تالار کشاند. زخمش را دوباره بست. و داشت به سرزانوهای خونی شده شلوارش نگاه می‌کرد که تلفن زنگ خورد. صدای رابط یخ بود.

- این ممکنه آخرین تماس ما باشه. البته بستگی به نظر و عملکرد شما داره... متوجه باشین که دیگه نیازی به اطلاعاتتون نیس. فی‌الواقع هیچ نیازی نیس. فقط یک نمایش کوچک از حسن نیتان...

چشم‌های تمساح انگار داشتند از حدقه بیرون می‌زدند. به سختی سعی می‌کرد سرش را از زمین بلند کند. قدرمرد با اعتماد به نفس گفت:

- پسرم در سیاست دخالتی نداشته. ظاهری بوده. او فقط مسئول سازمان ورزشه. باید بدونم با او چکار دارن.

صدای انفجاری را که از گوشی تلفن شنیده بود، تازه به آنجا رسید. سکوت آن سوی خط ادامه یافت. قدرمرد مطمئن شد که پاسخی نمی‌گیرد. تمساح به نشانه مخالفت، سرش را چپ و راست تکان می‌داد. قدرمرد با قاطعیت گفت:

- مقرر لیلی...

و تا تلفن را قطع کرد فکر کرد: «آره! یک رازی هست... این وسط چه رازی هست که دارد این طورها می‌شود...» کلمه ذلت را بیرون کرد از فکرش. فهمید دلش برای آن زمان‌های دور

کودکی پسرش لک زده است. شاید همین بوده که از وقتی که بیدار شده، گوشه دلش می‌تپیده، اما نمی‌توانست بفهمد که دلش برای کودکی پسرش تنگ شده، یا آخرین معشوقه‌ای که در آن زمان‌ها داشته. دختری با چشم‌های آبی، اما بادامی، و پوستی زلال که زیر آن نقشه جوی‌های سرخابی «باغ‌های معلق» دیده می‌شد. قدرمرد او را در طبقه آخر یک مجموعه آپارتمانی چهار طبقه اسکان داده بود. سه طبقه دیگر را مامورانش مستش، با توجه خانواده‌های دو نفره و سه نفره ساکن بودند. دختر چشم بادامی روزها کاری نداشت جز خرید آزادانه و بدون پرداخت با کارتی مخصوص. و دختر به پیراهن‌های بلند ابریشمی آبی که قد او را بلندتر نشان می‌دادند عاشق بود و عروسک‌های کارتون‌های والت دیسنی. قدرمرد گاهی وسط جلسه‌های کسل‌کننده، دختر کوچک‌اندام چشم بادامی را می‌دید که با باز شدن در آپارتمانش، با دو قوطی نوشابه خنک به پیشوازش می‌آید و دلتنگش می‌شد. از مقر هیات دولت، پا به یک تونل مخفی می‌گذاشت. یک کیلومتر را در هوای خفه تونل با سری خمیده طی می‌کرد، تا به پارکینگ آن ساختمان برسد. این اولین تونلی بود برای او حفر کردند. در طول سالیان بعد، همواره شبکه‌های تو در تو نقب‌هایش، زیر ساختمان‌ها و خیابان‌های شهر، به سمت‌های مختلف پیشروی می‌کردند. رازی که گاهی مردمی که شبانه صداهاى عجیبی از زیر زمین خانه‌هایشان می‌شنیدند، ترسان با هم پچپچه می‌کردند.

پلک‌های تمساح بسته بودند. قدرمرد به او گفت:

- قدرت بدنی تو بیشتر از این زخم‌هاس، فقط بی‌خوابی این چند شبانه‌روزه زمینت زده.

باید تا روشن شدن هوا صبر کنیم.

« ساعت هفت و نیم... » و حتمن دلیلی داشت که همه را به روشن شدن هوا نوید می‌داد.

کم‌خوابی‌ها و اضطراب‌ها و جنگیدن با ناامیدی‌هایی که بی‌رحمانه به او حمله می‌کردند، خیلی خسته‌اش کرده بودند. هنوز تا ساعت هفت و نیم که سپیده سر می‌زد دو ساعت مانده بود. تقصیر خودش بود که در ابتدای این فصل یادش رفته بود فرمان بدهد ساعت کشور را که برای صرفه جویی در برق یک ساعت و نیم جلو داده بودند، سرجایش برگردانند...

با خوشحالی توی یخچال، دو قوطی « سون آپ » برای خودش پیدا می‌کند. این

خوش‌آمد را چشم بادام عادتش داده. به هر دست یک قوطی، خسته از خنثا کرن توطئه‌های شوم روزانه، خودش را ولو می‌کند روی مبلی که روبروی پنجره است. دختر با قدم‌های کوچک و تند، سر انگشتی می‌آید و مقابلش روی زمین دو زانو می‌نشیند. بازیگوشانه، با رنگ‌های تند و شاداب صورتش را آرایش کرده. به قدرمرد اشاره می‌کند که از هر قوطی جرعه‌ای بزند؛ تا مناسک اولیه پذیرایی انجام شود. بر همه دیوارهای آپارتمان، طلسم‌های ضد چشم‌زخم، رنگارنگ به او خیره هستند. بعد دختر ذوق‌کنان، عروسک‌های پشمالویی که آن روز خریده نشان می‌دهد. چند جلسه اول، قدرمرد، همه این‌ها را بچگانه و مسخره می‌دید، تا شبی که خبر ترور یکی از مخالفانش را شنیده، یکدفعه کشف می‌کند که دختر درست می‌گوید، طعم قوطی نوشابه دست راست، فرق دارد با

همان نوشابه که در دست چپش هست . عروسکی همقد چشم بادام، دو دستش را بر شانه‌های اکلیل زده او می‌گذارد و دختر دست‌هایش دور کمر او، شروع می‌کند به رقص. چشم بادام نمی‌اند که چندین خیاط ماهر شبانه‌روز کار می‌کنند، تا یکی دوتا از شش مغازه اسباب‌بازی فروشی بزرگ شهر، همان عروسک‌هایی را که او به امید خریدش بیرون می‌آید داشته باشند. قدرمرد با خنجرش شکم ماهوتی ازدهایی دو متری را جر می‌دهد. خرده اسفنج‌های رنگارنگ سرتاسر آپارتمان پخش می‌شوند. سپس بر لبان «زیبای خفته» که طعم توت‌فرنگی دارد، بوسه می‌زند. و کشف می‌کند که دختر درست می‌گوید: نوشابه دست راستی طعم دیگری دارد. چشم بادام بعد از هر بازی، پیراهنش را عوض می‌کند و به خودش عطر می‌زند. عطر شکوفه بادام تلخ، عطر شکوفه گیلاس، عطر... بعد چشم بادام بازی یک قصه تازه را اجرا می‌کند. لبهای سرخ کوچکش را غنچه می‌کند و می‌گوید «بگو این جا یه جنگل تاریک و انبوه باشه.» قدرمرد انگشتی بر لبان او می‌کشد. چربی ماتیک را می‌چشد، و می‌گوید: «باشه! این جا یه جنگل تاریک و انبوه باشه!» و بوی برگ و چوب پوسیده همه جا را فرا می‌گیرد. قدرمرد می‌گوید: «زوزه گرگ و کفتار!» و از پشت درخت‌ها، زوزه‌ها، دندان‌های آخته‌ای که آب دهنشان برق می‌زند... سکوت وزن‌دار سایه‌های کمین کرده در حفره‌های تاریکی، خش خش شکافته شدن پبله‌هایی از توی تنه درخت‌های کهنسال... لبهای سرخ کوچک چشم بادام از وحشتی کودکانه غنچه می‌شوند؛ پچپچه‌ای می‌گوید: «برادر! ما تو جنگل گم شده‌ایم!» قدرمرد شادمانه دست‌ها را برهم می‌مالد. «چه خوب!» و غنچه لبها، عشوه‌ای کار کشته به خود می‌گیرند: «

دستور بده یه کلبه‌ای که از آبنبات و شکلات درست شده باشه.» قدرمرد امر می‌کند: « یک کلبه آبنباتی، رنگارنگ... » و با بوییدن بوی شکلات، قهقهه می‌زند، چون دشمنان اعدام شده را می‌بیند که با حرص، مثل بچه‌های چاق شکمو در و دیوار کلبه را لیس می‌زنند. بادام چشم می‌رود توی کلبه و از آن تو، با ناز می‌گوید: « بیا تو! بیا بین چقدر قشنگ... » توی کلبه‌ای که هیچ وقت روز ندارد، مبل همیشگی‌اش هم هست: درست روبروی پنجره. قدرمرد، خسته و راضی، خودش را ولو می‌کند توی آن؛ و خیره می‌شود به ستاره زهره در قاب پنجره. چشم‌بادام گونه بر زانوی او می‌گذارد و با انگشت نازکش خط‌های تقدیر کف دست او را طی می‌کند. آن‌ها را کش می‌دهد و ورد پیروزی ابدی بهشان می‌دمد... آرامش، لطافت، نزدیک شدن به یک خواب شیرین و بدون کابوس... معجزه است که اگر آدم همان طور که دختر می‌گوید، فکر کند و بخواهد، طعم نوشابه دست چپ فرق می‌کند با دست راستی.

نشسته بر مبل روبروی پنجره، دید که ستاره زهره با سقوط کندی به حرکت درآمد. وسط‌های پنجره، دیگر شده بود یک منور نظامی و بعد کم سو شد... « یک رازی هست که... » و کم سو شد... تاریک شد.

موج انفجار یک بمب مهیب از آن جا گذشت. قدرمرد از خواب پرید. نزدیک بود! این انفجار... گیج خواب فکر کرد: « این انفجار... یعنی چی بود...؟! » خواب لطیفی داشت می‌دید. نوجوانی خودش را می‌دید در خانه پدری که راه افتاد بیاید به خانه خودش، برسد به کودکی پسرش

و با او بازی کند. در خواب می دانست که پسرکش خیلی تنها و بی همبازی است. چون احتمال ترور همیشه بالای سر خانواده اش بوده. و شیشه ها با صدایی انگار تا ابد، مداوم فرومی ریختند. به سرعت از بی حواسی خواب بیرون کشیده می شد. کلمات احتمال های نحوست در ذهنش زوزه کشیدند. چکار کرده بود؟ حتمن کاری کرده بود که یادش نمی آمد، ولی هر کاری بوده، نحوست را بیدار کرده. نیم خیز نشست. برای اولین بار در این دو سه روز اخیر، قلبش کوبیدن گرفت. پرسید: « چکار...؟ چکار باید بکنم...؟ یک کاری باید بکنم. یک کارِ قدرمردی... می توانم... مثل همیشه که توانسته ام... در محاصره، اوج ناامیدی اطرافیانم، یکدفعه ترفندی... همیشه یک شاهکاری هر بار توانسته ام بزنم، که ورق برگشته هر بار... حالا هم، چکار می خواهم بکنم؟ چکار کرده ام که نحس یادم نیست...» تمساح به تشنج افتاد. قدرمرد زانو زد توی خون او. شانهایش را به زمین فشرد. غرید: نه... از رعشه پشنگه های خون پخش می شدند. داد زد: نه! تا بالاخره آن تن خالی شده از خون آرام گرفت. شلیک تفنگ ها تنک شده بود. موج انفجار باز غبار و دود آورده بود. پلک های تمساح بسته بودند. قدرمرد به او نهیب زد که حق ندارد بخوابد؛ تا هوا روشن شد، او را به بیمارستان می فرستد. اما چشم ها باز نشدند. قدرمرد محافظ را تکان تکان داد. باز نشدند. کوفت به صورتش:

- بیدار شو! بازشون کن احمق!

کوفت، باز کوفت. سر بی جان تمساح، مطیع هر ضربه، به چپ و راست می افتاد. قدرمرد با

همان خشمی که شلیک کرده بود، چنگ انداخت به زخم زیر بغل او، فشارش داد، نعره کشید:

- بلند شو! نباد... بمیری! من نگفته‌ام بمیری... بلند شو! من می‌گم بلند شو!

و ناگهان: روشنایی... وضوح: با حس چسبناکی خون لای انگشت‌هایش فهمید که راز چیست. راز این همه عقب‌نشینی، ترس... ناپدید شدن لشکرها... خاموشی فرمانده‌ها... خورشید طلوع کرده بود. همان صبحی که بدون این که بداند چرا، ولی درست داشت نویدش می‌داد. خیلی ساده بود معما. معلوم بود. اصلاً همین لب لبه فکرهاش بوده. صبح... روشن شدن هوا... توی روشنایی روز سربازهای گاردش می‌توانستند شکار را در خیابان‌ها آغاز کنند. تمام شب را صبورانه صبر کرده بودند. توی کمینگاه‌ها، انفجار بمب‌ها و موشک‌ها را تحمل کرده بودند. تا افراد دشمن که مقاومت جدی جلو خود نمی‌دیدند، طمع خام تصرف و پیروزی آسان، پیش بیایند... « جلو بیاید احمق‌ها... توی خیابان‌ها و کوچه‌ها پخش بشوید. گم می‌شوید... و حالا شروع می‌شود. سربازهای وفادار من شکارشان را شروع می‌کنند. فقط منتظرند من بگویم. من باید بگویم. راز همین بود: من... من اعتماد به نفسم را از دست داده بودم. اطمینانم را به فکر و قدرت کلماتم. کلمات من! فرمان من...! »

نعره کشان دوید. نعره‌اش در فضاهاى خالی آن ویلا می‌پیچید و برمی‌گشت طرف خودش. باید رادیو را پیدا می‌کرد. باید رادیو هنوز نطق او را پخش می‌کرد. به صدای خودش احتیاج داشت.

«آ...ها...» «ق...ها...» «ث...ها...» نطق‌های قاطع و تعیین کننده‌اش: صداها صد بچه‌اش که پرواز کرده بودند، شلیک شده بودند به مغزهای مردمش و دشمنانش، و توی کله‌ها زندگی کرده بودند. عیش

کرده بودند، غصه خورده بودند، روز و شب شده بودند، زنا کرده بودند، تخم گذاشته بودند و به اراده او تکثیر شده بودند... به همین ها احتیاج داشت. باید با صلابت به سربازهایش امر می کرد حمله کنند...

رادیو را پیدا کرد. دریافت که دلیل سکوت آن این بوده که همه کارکنان رادیو منتظر بودند تا پیام الهام بخش او را پخش کنند. همین بود. بی جهت چشم بادام به یادش نیامده بود. روح او کمکش کرد که راز را بفهمد. اصلا آن زمان ها که تشویقش می کرد به بازی، داشت همین را یادش می داد. پس دخترک معصوم به همین دلیل خودش از پنجره با سر پرتاب کرده بود، نه به خاطر سیلی او. چشم بادام خیلی رازها را می دید. و اگر حالا روحش کنار او نبود حالا، شاید حالا متوجه راز نمی شد و الهامش نمی رسید که باید چکار کند.

غرقه در نور زیبای روز، رادیو را در اتاق فرمانده نگهبان ها جا گذاشت و به تالار برگشت. تمساح داشت از میان خونش بلند می شد. قدر مرد فکر کرد: « حتمن نگهبان ها هستند. » و نیازی نداشت از پنجره بیرون را نگاه کند، تا کلاه آهنی های سبز آن ها را ببیند که از چمن زار بیرون زده اند.

اراده کرد که تمساح فکر او را بخواند و تلفن را برایش بیاورد. مرکز مخابرات سازمان اطلاعاتی اش، ستاد کل ارتشش، فرمانده گارد مخصوصش همه پشت خط منتظر صدای رهبر خود خواهند بود. صدای قدرتمند ژنرالی می گوید:

- امر بفرمایید قائد اعظم.

قدرمرد، شمرده و مطمئن فرمان می‌دهد:

- صدای مرا بفرست به آنتن‌ها. همه جا باید برسد. به ستاد لشکرها هم رله کن. مخصوصا

لشگر گارد!

گوشی به گوش رفت توی تراس. آب دریاچه یکپارچه تالو نقره داشت. و یک مرغ

نوروزی روی طبله شکم مسئول دریاچه نشسته بود و به حنجره او نوک می‌زد. پس این هم واقعیت

بود. افسر آن سوی خط گفت:

- آنتن آماده است قربان.

و دیگر آغاز شد. باید دهان می‌گشود تا با پرواز نهییش، تفنگ‌ها، توپ‌ها، و

موشک‌اندازها شلیک را شروع کنند.

- مردم من! سربازان من! اراده کرده بودیم که دشمن را تا نزدیکی‌های خود بکشانیم.

اینک زمان حمله فرا رسیده. با فرمان من، یورش تاریخی تان را آغاز کنید. آن‌ها با شنیدن فریاد خشم

شما و کینه تفنگ‌هایتان پا به فرار می‌گذارند، اما شما امانشان نمی‌دهید. عقوبت را مانند صاعقه بر

سرشان فرود آورید. رحم نکنید چون به یک درس تاریخی به دشمنان زبونمان احتیاج داریم...

همه همین بود. راز همین بود... راز قدرت و شجاعت خرد کردن:

کلماتش داس برای درو دشمن، کلماتش نان و طلا برای مردم، کلماتش پیروزی و

افتخار...

کلمات! کلماتی که فقط در دهان یک قدر مرد قدرت و بی‌رحمی و قاطعیت می‌گیرند

و دیوآشفشانِ النصر بالرب را بیدار می‌کنند...

بازنویسی: لس آنجلس / نوامبر/ ۲۰۱۸